



ولی چه خوردنی که نخوردنش بهتر بود. آدم نمی‌توانست حتی لقمه را از گلویش پایین ببرد. صدای رگبار و ضد هوایی یک لحظه قطع نمی‌شد. تیرها از بالای سرمان این طرف به آن طرف می‌رفتند. بالاخره صبح شد. من و مادرم در ساعت ۹ صبح، بالای پشت‌بام در حال پختن نان بودیم. دختر خاله‌ام روی صندلی در حیاط نشسته بود. ناگهان هواپیمای مزدوران بعثی از بالای سر ما گذشت. بیشتر از نه متر با ما فاصله نداشت. روز بعد خواهرم به خانه ما آمد. شناسنامه‌اش را خواست. به ما

گفت: «شما می‌خواهید خودتان را به کشتن بدهید؟ زودتر از این جا بروید.» او با ما وداع گفت و با شوهرش به شیراز رفت. بیشتر اهالی کوچه رفته بودند. همسایه دست راست و چپ و روبرو، تمام زن‌هایشان رفته بودند. فقط مردان‌شان مانده بودند. یک شب دایی و پدر بزرگم همراه بچه‌هایم در خانه ما بودند. آن شب، بسیار خطرناک بود. اصلاً تا صبح خواب‌مان نبرد. حتی یک لحظه هم صدا قطع نمی‌شد. وقتی که راکت یا خمپاره می‌افتاد، آن را دم در خانه احساس می‌کردیم. خواهرم می‌ترسید، ولی من که

کمی از آنها بزرگ‌تر بودم هیچ اهمیت نمی‌دادم. آن شب همه با هم قرار گذاشتند که فردا صبح از آبادان خارج شویم. خانواده‌ام دو دل بودند نمی‌خواستند که بروند، ولی بالاخره به خاطر نجات بچه‌ها ما روز بعد در ساعت ۱۱ با مقداری اثاث ناچیز از آن‌جا خارج شدیم. حتی بدون آن‌که برادرم را ببینیم. نمی‌دانستیم به کجا برویم. پدرم می‌گفت که برویم دارخوین، مادرم می‌گفت برویم شادگان. دود آتش از همه جا برمی‌خاست، به خصوص دود پالایشگاه آبادان همه جا را سیاه کرده بود. ولی